

امید های نا شگفته

نوشته: محمد هاشم انور

- تو چقدر زیبا و مقبول هستی... موهای خرمایی و دراز، همراهی چشمهای نسواری رنگ، به تو خوب میزیبه. بینی دراز و لبهای نازکیت، همراهی کومه های گوشتالود... تره چقدر قشنگتر نشان میده. تو میدانی؛ که مه با دیدن به صورت تو، محو زیبایی تو شده و خودم گم میکنم... مه ده دنیای خیالاتی غرق میشم؛ که چطو خداوند مهربان تره نصیب مه ساخت.

او این جملات را با صدای عاشقانه ادا نمود. دختر با شنیدن سخنان او خندیده و ایستاد. در حالیکه لبخند قشنگی بر لبانش نقش بسته بود، گفت:

- اسمعیل...! حالی خات گفتی؛ که دیوانه چاقی تو هستم... چاقی همراه با قد درازیت از تو یک آدم دلچسپ و دوست داشتنی ساخته...!

دختر کف پاهایش را چند بار به زمین کوبید. او با ناز و عشوه ادامه داده گفت:

- گمیش کو دگه... یک چیز دگه بگو...؟

اسمعیل گفت:

- پلوشه عزیز...! مه خی راجع به خود میگم... گوش کو... مه هم مثل تو قد دراز دارم؛ برعکس خودیت، موهایم کوتاه اس؛ برعکس تو لاغر هستم... بینی مه چندان دراز نیس... چشمهایم سیاه و لبهایم دبلتراز لبهای توس... افسر پولیس ملی هستم... شش ماه میشه؛ که همراهی یک دختر بسیار، بسیار مقبول نامزد شدیم... چند ماه بعد تر که به مه چند قرن خات گذشت، بخیر عروسی ما هم اس...
پلوشه خندید و گپ نامزدش را قطع کرده گفت:

- بس... بس... دگه ادامه نئی... اگه نی از دوست داشتن خورا که ها، دیدن پروگرامهای تلویزیون، از تعداد اعضای خانواده همسایه ها و عادات هر کدامشان خات گفتی... سرم ناوخت میشه... زود بریم... لطفاً حرکت کو.

هردوبه صدای بلند خندیدند. آنها به راه شان، در امتداد چپ پیاده روسرک قیرو به سمت شرق درسرک عمومی سوم حوت ادامه دادند. اسمعیل از خندیدن دست کشیده گفت:

- عزیزم...! امروز بخاطر چکر زدن با تو رخصت گرفتیم... قرار اس؛ که فردا به مدت پانزده روز به یک وظیفه، ده یکی از ولایتها بروم. کاش تو هم درس نمیداشتی و امروز هردو کمی چکر میزدیم.
پلوشه گفت:

- چی میگی...! تو خواز رفتن خود به مه نگفته بودی... خوب به هر صورت، ای دین و وظیفه توس و چاره هم نداری. دوستم...! تو که میگوی چکر بز نیم... باز آدم کجا چکر بز نه...؟ کوپارک تفریحی...؟ کو یک محل سرسبز و کجاس یک هوای صاف...؟ ده چند پارک محدودیکه داریم؛ لچک ها و محتادهای مواد مخدر جای گرفتن و ده هر گوشه پارک، اونها شیشتن... فضای شهر ما مملو از دود، گرد و خاک اس و انسان درست تنفس نمیتانه...
کجاس یک محیط پاک و سالم بری چکر زدن...؟
اسمعیل گفت:

- گپیت درست اس؛ اما چطو کنیم... ای وطن دوست داشتنی از ما اس و به محیط و هوای ناسالم او باید سازش کنیم. حالی سیل کو؛ که پدر خدا بیامرز ده طول سی سال خدمت به دولت، صاحب یک خانه گروی نشده... اونه شکر خدا که از پدر کلانیت یک خانه مانده؛ اگه نی فکر نمیکنم؛ که ده معاش ماموریت، پدریت هم صاحب یک خانه شده میتانست. مه و امثال مه بخاطر دفاع وطن از جان خودتیر هستیم؛ ولی کی به فکر توزیع یک نمره زمین به ماس...!
پلوشه در حالیکه دستکول کتابهایش را به شانه چپ می انداخت، گفت:

- پدرو مادریم هر وخت میگن؛ که ده ای خانه کلان هشت اتاقه، اقلاً صاحب چهار کودک هم میبودن، خوب میشد. با آن هم شکر میکنن، که مه خواهستم.
اسمعیل گفت:

- بعد از عروسی به اونها خیلی سخت تمام میشه... اگه مره خانه داماد بسازن، چقدر کار خوب میشه... شما خود

خانه اتاقهای زیاد دارین... والدین خود همراهی سه برادرهایم هم میارم وما ازدادن کرایه بیغم میشیم. عزیزم...! مه به خسر جانم، بهترین راه نجات از تنهایی ره نشان میتم. چطو بد خو نمیگم...؟

هر دوبه صدای بلند خندیدند. پلوشه لحظه یی بعد گفت:

- خوب چالاک خوهستی... حتماً قبل از نامزدی پلان خوده طرح ساخته و بالای مه دست ماندی؛ تا صاحب خانه شده و ازدادن کرایه خانه بیغم شوین.

صدای خندیدن آنها که مست و بیخیال به راه شان روان بودند، توجه چندعابرا به خود جلب نمود. آندو متوجه هیچ چیز نبوده و میخندیدند. درین وقت اسمعیل ایستاد و گفت:

- عزیزم...! کم بود ازدروازه بگذریم... ما به دروازه جنوبی پوهنتون رسیدیم. چند بجه بیایم...؟

پلوشه مکثی نموده و با ژست قشنگ و دلربایی به فکر فرو رفت. چند ثانیه بعد به یکبارگی گفت:

- زیاد آزاریت نمیتم... تو که بخاطر مه رخصت گرفتی، میتانی دوازده بجه بیایی... خانه میریم و غذا ره یکجا همراهی مادرم صرف میکنیم. وضعیت هوا هم خوب نیس... شاید اولین برف بیایه و شاید هم کمی باران بباره... فکر میکنم؛ که ده سالنگ برف باریده باشه.

اسمعیل خوش شده درحالیکه دست نامزدش را فشار میداد، با خرسندی گفت:

- تشکر قندم... بسیار تشکر... امروز به مه یک روز رویایی خات بود... برو پناایت بخدا... خدا حافظ... مه منتظریت خات بودم... اگه خنکیت میشه، بریت یک جاکت بیارم... مه فکر نمیکنم؛ که برف بباره... هنوز زمستان کجاس... یک ماه مانده.

پلوشه گفت:

- نی تشکر... ده زیر پیرهن جاکت نازک پوشیدیم... خدا حافظ... تا دیدار آینده... انشاءالله فکس دوازده بجه میایم... همینجه ده ایستگاه و زیرهمی درخت عکاسی منتظرم باش.

پلوشه بعد از طی نمودن چند قدم به سمت چپ دور خورد. اوبا قدم های آهسته به طرف دروازه کتاره یی جنوبی پوهنتون که در بیست قدمی او قرار داشت، روان شد. اسمعیل به طرف سرک رفت و از جوی گذشت. او بعد از گذشتن از جوی لب سرک، از زیر چشم، راست و چپ خود را دید؛ تا در نزدیکی هایش موتر نباشد. اوبراه روان شده و سرعت قدم هایش را تیز تر نمود. اوبا گذشتن از سرک در بین سرک مقابل دروازه پوهنتون قرارگرفت. وقتی دید؛ که کدام موتری از سمت پل سرخ درمقابلش نیست، ایستاد و به طرف نامزدش نگریست. پلوشه از دروازه گذشته و از سمت راست سرک داخل پوهنتون به طرف شمال در حرکت شد. اسمعیل در حالیکه نامزد را نظاره داشت، متوجه مردی شد؛ که از زیر درخت آنطرف سرک حرکت و خود را از پیاده رو به مقابل دروازه پوهنتون رسانید و ایستاد. حرکات و طرز رفتارمرد، او را اشتباهی ساخت. اسمعیل دریک لحظه با چشمان تیزبین خود، به دوطرف شرق و غرب سرک عمومی نگریست. او دید، که از سمت شرق دورینجر اردوی ملی که در عقب آنها سربازان مسلح نشسته بودند و به تعقیب آن دو، چند واسطه قوای بین المللی در حال نزدیک شدن به دروازه پوهنتون بودند. شک اسمعیل به یقین تبدیل شده و با تیزی و چالاکیی به طرف مرد مشکوک دویدن گرفت. مرد متوجه نزدیک شدن او گردیده و خواست خود را به طرف شرق سرک، به وسایط نظامی نزدیک سازد. اسمعیل که به مرد رسیده بود، او را بغل نمود و هردو به زمین افتادند. اسمعیل دستهای مرد را با دستانش محکم گرفت و کوشید؛ تا دستهای مرد را به عقب بدنش برده و محکم گیرد. مرد با لگد به شکم اسمعیل زد و او یک قدم دورتر به زمین افتاد. هر دو به تیزی و سرعت باور نکردنی از زمین برخاستند. دست مرد به طرف جیبش رفت. اسمعیل که متوجه هر حرکت مرد بود، به او حمله کرده و دو دست مرد را محکم گرفت. اسمعیل با فریاد و صدای بلند به چند پسرودختریکه متوجه آنها شده بودند، گفت:

- دور شوین... وسایط نظامی ره توقف بتین... نگذارین وسایط به ما نزدیک شون... ای مرد انتحاری اس... دور دور شوین... همه دور برین... همه از ما دور شوین.

مرد درحالیکه میکوشید، دستهایش را از دستهای اسمعیل آزاد سازد، با صدای لرزان گفت:

- کوشش زیاد نکو... حالی به او دنیا روانیت میکنم... تومانع مه شده نمیتانی... توپلان مره خراب ساختی. دوربرو... دستهایمه رها بساز؛ که دنیاره خون میگیره... همه ای کافر هاره نیست و نابود میسازم... دلم میشه؛ که تره همراهی خود از بین ببرم.

اسمعیل میکوشید؛ تا دست مرد به جیبش نرسد. او درحالیکه با یک دست از گردن مرد گرفته و فشار میداد؛ تا قوت مرد را کم سازد، به مرد گفت:

- مه جان خوده میتم؛ ولی نمیگذارم کسانی ره از بین ببري، که مدافع کشور و مردم ما هستن... اینها ازوطن و

ناموس وطن دفاع میکنند... تو و امثال تو بدرد ای ملت نمیخورین... شما به ای مردم بیچاره درد و غم بیشمار دادین... شما نفرین شده گان ملت ما هستین... فکر میکنم؛ که تو هم از ما و خون ما نباشی... هان...! تو خارجی هستی... تو از ما بوده نمیتانی؛ بخاطریکه خون مردم بیچاره و مظلوم ما ره میریزانی.

درین لحظه مرد توانست انگشتانش را بداخل جیب نماید. اسمعیل به طرف وسایط نظامی دید. وسایط را در هفتاد متری آنها توقف داده بودند. یک تعداد سربازان درکوشش عقب بردن وسایط نظامی و ملکی از منطقه بودند و تعداد دیگر امنیت اطراف وسایط را تأمین مینمودند. او دید؛ که مردم و محصلین از آنها دور شده بودند. درین لحظه چشم اسمعیل به دروازه^۶ پوهنتون افتاد. او پلوشه را دید؛ که از دروازه به آنها نزدیک میشود. اسمعیل با دیدن او وارخطا شده و با صدای بلند گفت:

- عزیزم ...! دور برو... نیا... پیش نیا... دور برو... تره به سر مه، اگه دور نروی... پل.. پلوشه... نیا... گیبه میدانی یا نی... نیا... نیا... نیا....

مرد با لبخند کینه توزانه گفت:
- بانیش؛ که بیایه... بانیش... اینه....

اسمعیل با آخرین توان، پایش را به پشت پای مرد برده و او را تیله کرد. مرد یک قدم عقب رفت. او که دستانش را آزاد دید، دست به جیب برده و ماشین اداره کننده^۷ بمب را بیرون کشید و با خنده گفت:
- خلاص شدی... اگه پیش بیایی، کار هر دویتان خلاص میشه... زود از مه دور برو... مه همراهی تو کاری ندارم... گفتم پیش نیا... پیش نیایی؛ که کاریت تمام میشه... دل خوده به ای دختر مقبول بسوزان... هر دویتان توته توته میشین... نیا... یی....

اسمعیل به او حمله ور شده و با شدت هر چه تمامتر خود را به مرد تکر داد. ماشین اداره کننده^۸ بمب از دست مرد انتحاری به زمین افتاد. او تعادل خود را به مشکل حفظ نموده و به طرف ماشین کوچک دوید. اسمعیل از پای مرد محکم گرفت و او را به طرف خود کش کرد. درین وقت پلوشه را دید؛ که به آنها نزدیکتر شده است. رنگ صورت پلوشه به سفیدی گراییده بود و مضطرب و مشوش معلوم میشد. اسمعیل با فریاد به او گفت:

- گفتم دور برو... نزدیک نیایی... دور برو... بگریز... همه دور بروین... یک کسی ای دیوانه ره از ما دور بسازه... اوره بگیرین و دور ببرین.

پلوشه در چند قدمی آنها ایستاد و گفت:

- خوب شد دیدمیت... اسمعیل رهائش بساز... شرم اس... مردم چی میگن...؟ چرا جنگ میکنی...؟ از تو توقع ای کاره نداشتیم. رهائش کو... اسمعیل...! نفامیدی؛ که چی گفتم...؟

اسمعیل در حالیکه متوجه مرد بود و با او زور آزمایی میکرد، فریاد زده گفت:
- دور برو... ای مرد انتحاری اس... او مردم...! ای دیوانه ره دور ببرین...! عزیزم لطفاً دور برو...!

اسمعیل و مرد میکوشیدند؛ تا هر یک، یکدیگر را به زمین بزنند. درین لحظه هر دو به زمین افتادند و دوباره از زمین برخاستند. اسمعیل با مشت به صورت مرد زد. مرد طعم خون را در دهن و بینی حس کرد. اینبار لگد اسمعیل به کمر مرد اثبات نمود. با اثبات لگد به مرد، او بدورش چرخید و تعادل خود را به مشکل حفظ نموده و به طرف ماشین دوید. اسمعیل خود را به او رسانید و بغلش کرد. اسمعیل با بلند کردن مرد، تعادلش را از دست داده با مرد یکجا بسوی زمین رفت و هر دو بالای ماشین افتادند. انفجار مهیب و دلخراشی صورت گرفت و پارچه های گوشت به هوا بلند شد. در میان صدای وحشتناک انفجار، صدای پلوشه شنیده شد؛ که گفت:
- آخ...! اس... ما... عیل.

پایان